شانس

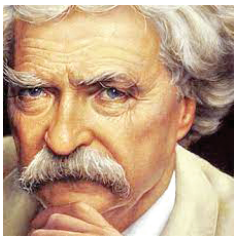

«مارک تواین» یکی از نویسندگان و طنزنویسان مشهور آمریکایی است که آثار متعددی را در این زمینه منتشر کرده است.

ویلیام فالکنر گفته است که مارک تواین «پدر ادبیات آمریکا» و «همه پدرها» است. می‌گویند او نخستین نویسنده بزرگ آمریکا بوده که به توده مردم روی آورده و هیچ کس بهتر از او خصوصیات اخلاقی و عقاید خرافی و سبک زندگی مردم آمریکا در نیمه اول قرن ۱۹ را مکتوب نکرده است.داستان‌های پرحادثه و پرماجرای وی از قبیل «ماجراهای تام سایر»، «هاکلبری‌فین» و «شاهزاده و گدا» از جمله آثار پرخواننده و پرفروش این نویسنده است. «شانس» نام داستان کوتاهی از مارک تواین است که در سال ۱۸۹۱ در مجله‌هارپر منتشر شد. مارک تواین یک نویسنده طنزپرداز بود و بعدها از فعالان سرشناس عرصه استنداپ کمدی در جهان شد.

داستان «شانس» با ریتمی تند و روایت راوی آغاز می شود. مکان و زمان داستان یک مهمانی در نیمه دوم قرن ۱۹ در انگلستان است. این مهمانی برای ارج نهادن به خدمات و زحمات گروهی از قهرمانان جنگ برگزارشده است. نام شانس بیانگر نگاه تواین به زندگی و موفقیت است. به هر میزان که او شانس را مهم جلوه می‌دهد، تلاش، شجاعت، زحمت و سایر ارزش‌های رایج موفقیت را خوار می‌شمارد. این خوار شماردن، همان چیزیست که طنز را به وجود می‌آورد و قهرمان و قهرمان بودن را پوچ می کند.

در ضیافت شامی‌که به افتخار یکی از مشهورترین افسران عالیرتبهٔ انگلیس برگزار شده بود، شرکت داشتم. به دلیلی که به زودی خواهید فهمید، به اسم و درجهٔ واقعی این افسر اشاره‌ای نمی‌کنم و او را ژنرال «لرد آرتور اسکرزبی. وی.جی.سی و غیره» می‌نامم. اسم های افراد معروف، آدم را جادو می‌کند. مردی که سی سال پیش در نبردهای کریمه، ناگهان به اوج شهرت و افتخار رسید و هزاران بار اسمش را شنیده بودم، حی و حاضر آنجا نشسته بود. به جای خوردن و نوشیدن، محو تماشای این نیمه خدا شده بودم. سراپایش را به دقت ورانداز می‌کردم و در چهره‌اش دقیق می‌شدم. آرامش، خویشتنداری و وقار در چهره‌اش نمایان بود. رفتار بسیار ساده و بی‌پیرایه‌ای داشت و با فروتنی دلچسبی، صدها نگاه تحسین‌آمیزی را که به او دوخته شده بود، و تعریف و تمجیدهای صمیمانهٔ حضار را نادیده می‌گرفت.

در سمت چپم، کشیشی نشسته بود که از آشنایان قدیمی‌ام محسوب می‌شد و قبل از اینکه کشیش شود، نیمی‌از عمرش را در اردوگاه و میدان جنگ گذرانده و در مدرسهٔ نظامی«وول

ویـچ» تدریـس کـرده بـود. در حالـی کـه محو تماشـای قهرمـان جنگ‌هـای کریمـه بـودم، چشـمان کشـیش بـرق عجیبـی زد. بـه طرفم خـم شـد، به قهرمـان ضیافت اشـاره کـرد و در گوشـی گفت: «بیـن خودمون باشـه، ولـی اون یـک احمق تمـام عیـاره.»

از تعجـب خشـکم زد. اگـر ایـن حـرف را دربـارۀ ناپلئـون یـا سـقراط هـم می‌گفتنـد، ایـن قـدر تعجـب نمی‌کـردم. ولـی از دو چیـز مطمئـن بـودم: یکـی اینکـه جنـاب کشـیش، آدم بسـیار راسـتگویی اسـت و دیگـر ایـن که آدم‌هـا را خـوب می‌شناسـد. پـس مطمئـن شـدم کـه همـه دربـارۀ ایـن قهرمـان اشـتباه می‌کننـد و او واقعـاً یـک احمـق اسـت. بـرای همیـن، بـه دنبـال فرصتـی بـودم کـه بفهمـم جنـاب کشـیش، چطـور توانسـته پـرده از ایـن راز بـردارد.

چنـد روز بعـد، فرصتـی دسـت داد و ایـن چیـزی اسـت که کشـیش گفـت: تقریبـاً چهل سـال پیـش در آکادمی‌نظامـی«وول ویـچ» تدریـس می‌کـردم. بـر حسـب اتفـاق در همان قسـمتی بـودم کـه اسـکرزبی جـوان، امتحانات مقدماتـی‌اش را می‌گذرانـد. دلـم خیلـی برایش سـوخت، چـون بقیـۀ بچه‌هـا خیلـی راحـت به سـؤالات جواب می‌دادنـد. ولـی او... خدای من! هیچ‌چیـز بلد نبود. پسـر خوب و دوست‌داشـتنی و سـاده‌ای بـود و از ایـن کـه می‌دیـدم مثـل مجسـمه ایسـتاده و جواب‌هـای پـرت و پـلا و احمقانـه می‌دهـد، خیلـی ناراحـت شـدم. واقعـاً دلـم برایـش سـوخت. بـه خـودم گفتـم، وقتی بخواهنـد دوبـاره از او امتحـان بگیرنـد، حتمـاً رد می‌شـود. پـس بگـذار محـض رضـای خـدا، کاری کنـم کـه سـقوط راحتی داشـته باشـد. او را بـه کنـاری کشـیدم و فهمیـدم دربـارۀ سـزار چیزکـی می‌دانـد. چـون چیـز دیگری بلـد نبود، دسـت به کار شـدم و مثل برده از او کار کشیدم و وادارش کـردم بـا خرخوانـی، سـؤالات مربوط بـه سـزار را که احتمـال داشـت در امتحان بیاید از بـر کنـد. می‌دانـم حرفـم را بـاور نمی‌کنیـد. ولـی او امتحـان را بـا موفقیـت کامـل گذرانـد! فقـط چنـد تـا سـؤال از بـر کـرده بـود و بـرای همیـن، تشـویقش می‌کردنـد، ولـی آنهایـی که هـزار برابـر او می‌دانسـتند، کرک و پر شـدند. از بخـت بلنـد اسـکرزبی، چیزی که ممکن اسـت صـد سـالی یـک بـار اتفـاق بیفتـد، رخ داده بود و از او فقـط سـؤال هایی را پرسـیدند کـه از بـر کـرده بود.

خیلـی عجیـب بـود! در تمـام دورۀ تحصیل، مثـل مـادری کـه بچۀ علیلـش را تر و خشـک می‌کنـد، کنـارش بـودم و همیشـه هم بـه طرز معجزه‌آسـایی نجـات پیـدا می‌کرد. می‌دانسـتم کـه ریاضیات، دسـتش را رو می‌کند و دخلش را مـی‌آورد. تصمیـم گرفتم جان کندنش را آسـان کنـم و بـرای همین، سـؤالاتی را که ممکن بود در امتحـان بیاید با او تمرین کردم و سـپردمش بـه دسـت سرنوشـت. خـب، حـدس می‌زنـی، چطـور شـد؟ در کمـال بهـت و ناباوری موفق شـد رتبـۀ اول را کسـب کند و همه تحسـینش کردند.

یـک هفتـه از عـذاب وجـدان، خـواب بـه چشـمم نیامـد. ایـن کار را محض رضـای خدا و از روی ترحّـم کـرده بـودم تـا جـوان بیچاره خیلـی زجـر نکشـد. خوابـش را هـم نمی‌دیدم کـه چنیـن افتضاحـی بـه پـا شـود. مثـل دانشـمندی کـه «فرانـک اشـتاین» را درسـت کـرده بود، احسـاس گنـاه می‌کـردم. احمقی را

که کله‌اش پر از خاک ارّه بود، در جاده‌ای قرار داده بودم که به ترفیع‌های درخشان و مسئولیت‌های سنگین ختم می‌شد. شک نداشتم که در اولین فرصت، خود و هر مسئولیتی را که به او سپرده شود، نابود می‌کند.

جنگ‌های کریمه تازه شروع شده بود. با خود می‌گفتم، حتماً باید جنگی در کار باشد تا این ابله نتواند پیش از اینکه دستش رو شود، بمیرد. منتظر زلزله ماندم و وقتی آمد، مات و مبهوت شدم. اسکرزبی فرماندهٔ فوج پیاده نظام شد! آنهایی که سرشان به تنشان می‌ارزد، باید موهایشان سفید شود تا بتوانند به چنین درجه‌ای برسند. چه کسی فکرش را می‌کرد بار این مسئولیت سنگین را بر شانه‌های نحیف و ناتوان او بگذارند؟ حتی لیاقت نداشت پرچم را به دستش بسپرند، ولی حالا سروان شده بود. فکرش را بکن! داشتم از غصه دق می‌کردم.

ببین، من که این‌قدر عاشق آرامش و سکوت هستم، مجبور به چه کاری شدم. به خاطر کاری که کرده بودم، خودم را در برابر مردم مقصّر می‌دانستم. برای همین، تصمیم گرفتم همراهش بروم و تا آنجا که می‌توانم، مملکت را از شرش حفظ کنم. این شد که پول کمی‌را به هزار بدبختی پس‌انداز کرده بودم، برداشتم، به دستهٔ او پیوستم و با هم به میدان رفتیم.

آن وقت... خدای من! خیلی وحشتناک بود! بجز اشتباه هیچ‌کاری نمی‌کرد، ولی کسی رازش را نمی‌دانست. همه درباره‌اش به اشتباه افتاده بودند و برای همین، رفتارش را بد تعبیر می‌کردند و اشتباهات احمقانه‌اش را به حساب نبوغش می‌گذاشتند.

واقعاً همین‌طور بود. کوچکترین اشتباهش، اشک هر آدم عاقلی را در می‌آورد، و اشک مرا هم درآورد و آن‌قدر عصبانیم کرد که وقتی تنها بودیم، به او پرخاش می‌کردم. بیشتر از این نگران بودم، هر اشتباهی که مرتکب می‌شد، شهرت و آوازه‌اش را بیشتر می‌کرد. پیش خودم می‌گفتم، آن‌قدر بالا می‌رود که وقتی بالاخره زمین بخورد و دستش رو شود، انگار خورشید از آسمان افتاده است.

مرتب پیشرفت می‌کرد.

پشت سر هم درجه می‌گرفت و از جنازهٔ افسران مافوقش، مثل نردبان بالا می‌رفت، تا این که در گرماگرم یکی از جنگ‌ها، سرهنگ ما کشته شد و نفسم از ترس بند آمد؛ چون بعد از او اسکرزبی از همه ارشدتر بود. با خودم گفتم که ده دقیقهٔ دیگر کار همه‌مان تمام است.

جنگ با شدت ادامه داشت و نیروهای متحد ما، در سرتاسر جبهه عقب‌نشینی می‌کردند. هنگ ما در موضع حساسی مستقر بود و یک اشتباه کافی بود که همگی نابود شویم. در چنین موقعیت حساسی، این احمق کله‌پوک دستور داد هنگ به تپهٔ مقابل که کسی روی آن نبود، حمله کند. پیش خودم گفتم، دیگر همه‌چیز تمام شد.

حرکت کردیم و قبل از اینکه کسی متوجه این اشتباه شود و جلو آن را بگیرد، روی یال تپه بودیم. فکر می‌کنی چه چیزی دیدیم؟ ارتش ذخیرهٔ روس‌ها آنجا موضع گرفته بود. هیچ کس فکرش را هم نمی‌کرد. فکر می‌کنید چه اتفاقی افتاد؟ دخل همه‌مان را آوردند؟ در نود و نه درصد موارد این طور می‌شود.

ولی روس‌ها، پیش خود حساب کردند که امکان ندارد در چنین شرایطی یک هنگ، سالانه سالانه به آنجا بیاید و فکر کردند که حتماً کل ارتش انگلیس به آنجا آمده و نقشهٔ زیرکانهٔ آنها لو رفته است؛ برای همین، دمشان را گذاشتند روی کول‌شان و با بی‌نظمی‌از تپه سرازیر شدند و ما هم دنبال‌شان رفتیم. آنها خودشان قلب سپاه روسیه را در هم ریختند و از میان آن گذشتند و طولی نکشید که سپاه روس‌ها، کاملاً تار و مار شد و شکست متحدین به پیروزی باشکوهی تبدیل شد. مارشال «کان روبرت» که گیج و حیرت زده این صحنه را تماشا می‌کرد و غرق در تحسین و لذت شده بود، اسکرزبی را احضار کرد و در حضور کلیهٔ ارتشی‌ها به او مدال افتخار داد.

فکر می‌کنید این بار اسکرزبی چه اشتباهی کرده بود؟ هیچ. فقط دست چپ و راستش را اشتباه گرفته بود. به او دستور داده بودند عقب‌نشینی کند و به کمک جناح راست برود؛ ولی او اشتباهاً به طرف جلو حرکت کرده و از تپه به سمت چپ سرازیر شده بود. شهرتی که آن روز کسب کرد، تا دنیا دنیاست و کتاب‌های تاریخ وجود دارند، از بین نمی‌رود.

اسکرزبی هنوز هم آدم دوست‌داشتی و بی‌ریایی است، ولی آن‌قدر خنگ است که نمی‌داند برای اینکه خیس نشود، نباید زیر باران بایستد. باور کن اغراق نمی‌کنم. همهٔ دنیا را بگردی، احمق‌تر از او پیدا نمی‌کنی. ولی تا نیم ساعت قبل بجز من و خودش کسی از این راز خبر نداشت. از همان روزی که به دنیا آمده، خوش‌شانسی مثل سایه تعقیبش می‌کند. یک نسل است که این سرباز در جبهه‌های نبرد می‌درخشد.

زندگی نظامی‌او پر است از اشتباه، ولی هیچ اشتباهی نبوده که او را به مقام شوالیه، بارون، لرد یا مقام دیگری نرساند. سینهٔ لباسش را نگاه کن؛ پر است از مدال‌های رنگارنگ داخلی و خارجی. آقای عزیز، هر کدام از این مدال‌ها، نشانهٔ یکی از اشتباهات احمقانهٔ اوست. وقتی این همه مدال را می‌بینی، می‌فهمی‌که بهترین چیز این است که آدم، خوش شانس به دنیا بیاید. آن شب به شما گفتم و باز هم تکرار می‌کنم که اسکرزبی یک احمق تمام عیار است.

این داستان کوتاه، ترجمه ای است از:

Mark Twain; “Luck”, in 50 Great American Short Stories; ed. Milton Crane; New York: Bantam Books,1978,pp. 46-50;